

گرفتاریهای قائم مقام در کرمان و یزد

-۳۰-

بنده اسراری ندارم بگویم بقعه پیر شفتت یا «شفتت» شاه، مقبره جلال الدین خوارزمشاه بوده است. قصد این بود که به هر حال این آثار - از سنگه قبر گرفته تا کاشی کاری مسجد و درخت مورد احترام مثل «پیر بنه» و امثال آن همه ارکانی از یک فرهنگ مداوم هستند که باید نگاهداشته شوند، مگر آنکه بگوئیم اصل آن فرهنگ ماندنی نباید باشد که دیگر حرفی باهم نداریم. علاوه بر آن من شخصاً ارادتى به جلال الدین ندارم و ده بار هم پنبه او را زده‌ام، ولی اگر قبول کنیم که در برابر سیل منول، تنها یک شاخه بود که خم نشد، او جلال الدین است، و باز این نکته را می‌دانیم که جلال الدین به تیغ منول کشته نشد، بلکه خودمان او را زخمی کردیم، لابد همانها که جلال الدین را نخواستند، بقعه او را هم نخواهند خواست! فکر نکنیم که فقط قبر جلال الدین نیست، قبر فردوسی کجا بود؟ غزالی را در کجا باید جست؟ ابن سینا کجاست؟ خواجه نظام در کجا مدفون است؟ شاه عباس کو؟

در باغ لو کز امپورگه پاریس یک درخت قدیمی هست، مردم آنجا میگویند که ویکتور هوگو، اغلب ساعات فراغت خود را در زیر سایه این درخت گذرانده و به تماشای کبوتران باغ نشسته است. کمتر دانشجوی پاریسی است که این درخت را ندیده باشد. هیچکس نیست که احترام این درخت را - به احترام ویکتور هوگو - حفظ نکند. آخر مردم پاریس اولاد همان کسانی هستند که خرد و کوچک، ماهها هوگورا در پناه خود نگاه داشتند. (۱)

۱- ناپلئون سوم، که با شعرا و نویسندگان انتقادگر سروکاری نداشت، جمعی کثیر را تبعید کرد، از آن جمله ویکتور هوگو را که به پدر پیرفرانسه معروف شده بود، معروف است که وقتی ویکتور هوگو در پاریس مخفی شده بود و مرتب خانه به خانه میشد که شناخته نشود، ناپلئون سوم جایزه تمیین کرده بود برای کسی که ویکتور هوگورا تحویل دهد. هوگوروزی در درشکه نشست تا ناشناس به جایی رود. او سرووضع خود را کاملاً عوض کرده بود تا کسی او را نشناسد و دائماً روی خود را هم از درشکه‌چی می‌پوشاند. درشکه او را به مقصد رساند، وقتی آخر سر ویکتور هوگو پول به دست درشکه‌چی داد، درشکه‌چی پذیرفت و چون ویکتور هوگو علت را پرسید، درشکه‌چی جواب داد:

- من از پدر پیرفرانسه پول نخواهم گرفت!

يك روزمن از پاریس سوار قطار شدم تا به ژنو بروم و به زیارت جمالزاده مشرف شوم. در کوپه ما سه چهار نفر دیگر هم بودند از جمله خانمی بود ازدهات که برای تعطیل آخر هفته به ده خود میرفت. در بین راه من از کثرت درخت و آبادی تعجب کرده بودم و حرفهائی میزد، خانم پرسید از کجا هستم و چون صحبت از کویرهای بیست سی فرسخی کردم صحبت گرم گرفت قطار هم چنان میرفت و خانم از آبادیها سخن میگفت تا رسیدیم به محلی که از دور دریاچه ای را نشان داد، و گفت: این دریاچه در فرانسه سخت معروف است، و مهندسان مخصوصاً راه آهن را طوری طرح ریزی کرده اند که از کنار آن بگذرد، سپس توضیح داد که این دریاچه همان دریاچه ایست که به وسیله لامارتین شاعر معروف فرانسه جاویدان شده است. (۱)

لامارتین در ۱۸۹۰ در قریه «میلی» - ۱۴ کیلومتری ولایت ماکون متولد شده بود و تحصیلات خود را در لیون انجام داد.

«خاطرات کودکی» قطعه بسیار معروفی است که فقط به یادبود اقامت میلی سروده شده است، و در همین قطعه است که از درختهای کهن که روزی تکیه گاه و جایگاه عشقهای کودکی او بوده، بخاری قدیمی که او را گرم میکرد، و همه آنچه متعلق به ایام کودکی اوست به صورتی زنده صحبت می کند.

بر اثر کودتای ناپلئون، لامارتین و شاتوبریان از فرانسه دور شدند و به سویس فرار کردند، و جنگ و اتارلو که در آن، سرنوشت قطعی «هیزمشکن بزرگ اروپا» (۲) تعیین میشد، دوباره همه شعرا و هنرمندان دربار لوئی هجدهم و اطرافیانش را به فرانسه باز گرداند.

اواخر عمر بر اثر رقابت با ناپلئونها و شکست در انتخابات، زندگی او آشفته شد و برای ادای قرضها ناچار شد دهکده میلی را به فروش برساند. گوئی خاطرات کودکی را در همین ایام نوشته است.

وقتی من صحبت این خانم را شنیدم با خود گفتم، بین این مهندسان راه ساز ما چه بی انصاف مردمانی بوده اند که هر جا آبادی بوده که مایه افتخاری برای مملکت ما فراهم کرده از جاده دورمانده، و بالعکس پمپهای بنزین و تلمبه های آب تازه حفر شده و دکل های بی سیمها و ایستگاههای پنخش گاز و لوله های نفت که صرفاً جزء عوامل اقتصادی هستند و از «بی پدر و مادرترین» تأسیسات امروزی عالم بشمار میروند، مهمترین آبادی کنار جاده شان را تشکیل می دهد، هیچ راهی از کنار آبادی و رزنه نمی گذرد که کسی خط علیرضای عباسی را بر سر در کاروانسرایش ببیند، افسوس که تأسیسات «توریستی» کار را به جائی رسانده که کلمه «کلارباد» آبادی که یعقوب لیث در کنار آن شمشیر می زده - از صفحه تاریخ محو میشود و مثل قو، جای آن را می گیرد.

حیف که راههای شوسه ما از گردنه «وای وای» لرستان و گدار «نمل اشکن» کازرون

۱- رجوع به نسخه های شاعرانه، ترجمه شجاع الدین شفا ص ۲۰۰

۲- اصطلاحی است که ویکتور هوگو برای ناپلئون بزرگ بکار برده است.

و گذرگاه « گاوکش » خرم آباد و « دیوان دژ » و « خرپل » و از کنار « قبر میرمقداد » می گذرند، ولی راهی به کناره تفرش و هزاوه و خانه امیر کبیر ندارند. (۱)

چند سال پیش که به عتبات عالیات مشرف شده بودم ، در کوفه ، خانه ای به ما نشان دادند که میگفتند خانه حضرت علی (ع) است ، همان دیوارهای خشتی و گلی قدیمی ، اطاقهای کوچک ، چاهی که حضرت از آن آب می کشیده ، اطاقی که بچه ها در آن بیثوته میکرده اند و و

من متحیرم که اگر خانه سعدی در شیراز و دکان ناوائی حافظ ، و بالاخره خانه محل تولد امیر کبیر و قائم مقام را در جزء مفاخر فرهنگی و تمدنی خود حفظ نکنیم پس چه چیز را باید نگاهداری کرد ؟ و دانشجویان تاریخ و علوم سیاسی و ادب و فرهنگه ما چه اثری به عنوان نشانه سنادید عجم باید ببینید.

گمان آنست که بیش از آنکه ما بخواهیم در اثبات یا رد خانه منتسب به سعدی و امیر کبیر و قائم مقام و قبر سیویه و ابن سینا و آسیای اسکندر (در آذربایجان) بر آئیم ، بهتر است چاره ای بیندیشیم که جوانان پرشور و پریاهو ، ازین منازل محقر که منشأ بزرگان بوده است دیدن کنند. رغبت آنها ، در آینده مشوق و محرک تقویت شخصیت آنهاست. شاید بی ریشه ترین آثار تاریخی در عالم ، قبر سر باز گمنام باشد ، اما آیا می دانید که این گونه بناها از جهت تحول شخصیت و تقویت روحی فرزندان يك مملکت تا چه حد مؤثر و تا چه پایه قابل احترام است؟ قبر سر باز گمنام فرانسه را در میدان اتوال پاریس ببینید و قضاوت کنید. به عقیده من برای ما خانه محل تولد امیر کبیر در هزاوه از اینگونه آثار کمتر نیست.

میگویند در سفری که امیر کبیر هنگام صدارت خود به هزاوه کرد به دیدار عمه خود هم رفت، عمه باندازه ای مسن بود که نمی توانسته حرکت کند، امیر جلومی رود و عمه را در آغوش می گیرد و می گوید : عمه! یادت می آید که بچه بودم و وارد پستوشدم و در کردله ترختها (باسلق) را برداشتم که تو رسیدی و چند تا چوب به پشت من زدی؟ عمه می خندد و می گوید : توهنوز یادته ؟ عمهات به قربانت بشه ؟

امیر دست توی جیبش می کند و مشتی اشرفی ناصرالدین شاهی به دامان عمه اش می-ریزد و ازو خدا حافظی می کند ... (۲)

خیلی ها هستند که وقتی به جامی رسیدند و بزرگه شدند به قول معروف د ... شان کف کرد ، دیگر ... زه هیچکس را به ریش خود خورا نه می دهند و کسر شان می شود به ده خود باز کردند ، به همین دلیل نسبت ها به شهرها منتهی میشود نه به ده ها ، زیرا این حرفها در دهات گاهی پیش می آید که فلانی مادرش دلاک بوده ، یا بهمان پدرش خشت مال ! و امروز به

۱- حالا که صحبت از خانه امیر کبیر پیش آمد باید عرض کنم که بر طبق روایت جناب سرهنکه شاه زیدی - نوه دختری قائم مقام - گویا خانه قائم مقام در هزاوه هنوز هم کم و بیش باقی است. ما واقماً غافل مانده ایم.

۲- امیر کبیر و دارالفنون ، انتشارات دانشگاه تهران ص ۲۹۶

فلان و فلان رسیده، ریختن مشت اشرفی بدست این و آن هم در واقع يك نوع عقده گشائی است، عقده های فقر کودکی که آدمی در آن ده خرقه به خرقه می دوخته، نان جومی خورده و فی المثل و خلمه می چرانده است. عقده هایی که روستا و فقر در سینه ها متبلور می کند. به قول صائب هر ز فقر کند در لباس عیب ظهور که نان گندم درویش طعم جودارد اینجاست که بعضی ها، مثل طاهر ذوالیمینین، آرزو می کنند که به پوشش بازگردند تا پیرزندهای پوشش برایشان هروله بکشند و دست بزنند! و پیرمردها همه سلام کنند که جناب ذوالیمینین آمد!

اشاره ای تاریخی هم داریم، ابن خلکان گوید که وقتی طاهر در بغداد، در کاخهای بزرگ بود، کسی گفتش، که ترا باید بدین مقام که هیچ يك از همکنان در خراسان بدان حد نرسیده اند، تهنیت گفت. طاهر در جواب گفت: این مقامی نیست که مرا تهنیت گویند، چه هنگامی که از پوششک می گذشتم، پیر زنان آنجا را ندیدم که برای تماشای من بر بام بر آمده باشند. و این سخن را از آن روی گفت که در پوششک بدنیا آمده بود. (۱)

۱- لغت نامه دهخدا، به نقل از ابن خلکان، و طاهر رستاقی بچه ای بود، (ابن اسفندیار ص ۱۹۹).

عجبا از طاهر ذوالیمینین که با آن همه مقام، بازم آرزو داشت که پیرزنان پوششک برایش دست بزنند و هلولو بکشند، و او را به همدیگر نشان بدهند، و بگویند: ببین این پسر حسین بن زریق بن ماهان است.

دقیقی میگفت: همه این حرفها که باستانی پاریزی می زند، عقده گشائی روستائی خود اوست که میخواهد بین قوم و خویشها و هم ولایتی ها نامی بلند کند. البته من قبول دارم که هر روستائی يك عقده و والاگرائی، دارد، ولی چنین موردی البته برای کسی ممکن است که فی المثل از دهکده با يك نان که بکمر بسته رفته باشد و حالا با درجه ستوانی و یا سروانی وارد شده باشد، هم قوم و خویشها او را می پابند، و هم رئیس ژاندارمری که آن وقت گروهیان بوده و حالا استوار شده، طبعاً برای جناب سروان یا ستوان دست بالا خواهد برد، و یا کدخدا که آنروزها اصلاً جواب سلام پد این بچه را هم نمی داد، حالا جواب سلامش را با گرمی خواهد داد، در حالی که به همراهان خود می گوید:

این پسر مشتی فلان هم آخر مردی شد!

اما من، همانطور که گفتم هیچوقت چنین موقعیتی برایم حاصل نخواهد آمد، به دلیل اینکه هنوز هم، هم از کدخدای ده کوچکترم و هم به دلیلی، گروهیان ژاندارم اعتنائی بهمین نخواهد کرد. به خاطر دارم که چند صباح پیش برای دیدن مادر پیر به پاریز رفتم. از شهر يك اسکناس هزار تومانی (که حق التالیف پیغمبر دزدان را یافت کرده بودم) برداشته بودم و فرصتی پیش نیامد که آنرا خرد کنم. وقتی به دهکده رسیدم، به حساب سالهای پیش که هیچ وقت موجودی پولها و معاملات از صد و دوست و سیصد تومان تجاوز نمی کرد، نگران شدم که چطور این اسکناس را در مفازه های محقر دهکده خرد کنم. با همه اینها - از شما چه پنهان، شاید با اندکی غرور که اسکناس هزار تومانی می خواهم خرج کنم، آنرا از جیب

خانه امیر کبیر معلوم بود که بعد از سر نوشت او دیگر نمی‌بایست باقی بماند .
اصولا بنده متوجه شده‌ام که بسیاری از این آثار که از میان رفته است ، در جریان
خودخواهی‌ها و گاهی تحویل و تحول سلسله‌های قبل از مشروطه بوده است و این امر تا قبل

→ در آوردن و به اولین بقال دهکده دادم - البته با احتیاط - که اگر موجودی شما به این حدود
میرسد آنرا خرد کنید ! تعجب خواهید کرد که بقال دهکده دست در جیب کرد و يك دسته (به
قول خود ما پاریزیا ، يك گرونه) اسکناس بیرون کشید و هی ورق زد ، متوجه شدم همه
هزار تومانی است ! از لابلای آنها ده تا اسکناس صد تومانی بمن داد و گفت بفرمائید ، و
بعد با کمال بی‌اعتنائی اسکناسها را در جیب گذاشت !
سیم پاشان بود هر کس چون شکوفه در بهار

زرفشانان بود هر کف همچو شاخ اندر خزان

(اینها همان کسانی هستند که بیست سال پیش ، بانك صادرات ناچار شد شعبه خود را
در دهشان تعطیل کند ، زیرا آنها که از قرض کرده بودند ، در ازاء قرض ، چون پول حاصل
نمی‌شد ، مرغ و جوجه می‌بردند دم بانك تحویل می‌دادند ! و بانك ناچار شد از بیم اتلاف
سرمایه شعبه خود را تعطیل کند) !

من به خاطر آوردم که آن روزها که به سیرجان میرفتم ، شب تا صبح در راه ریگه ،
سیرجان چقدر ، بر پشت خر ، لنگه جراندم به حساب اینکه چند سال بعد ، معلم بشویم و
ماهی ۱۸۰ تومان حقوق بدست آوریم ، و امروز از برکت معدن مس سرچشمه ، معاملات
دهکده همه چند هزار تومانی شده است - که مهندسان با حقوقهای ده بیست هزار تومانی و
کارگران با حقوقهای دو سه هزار تومانی ، همه اسکناس هزار تومانی توی ده میریزند .
(بگذریم از اینکه پدر بزرگ همین پیله‌ور چهل سال پیش ۱۸۰ من روغن و پانصد من پنیر
یادبزی توی پستوی اطاقش مانده بود و التماس میکرد تا آنها را تبدیل به پول کند و مالیات
دیوان را بدهد ، اما امروز نوه‌اش ، يك « قوده » اسکناس هزار تومانی در جیب دارد . ولی
خودش صبح با پنیر هلندی ناشتائی صرف میکند و ظهر بادنجان را با روغن نباتی و رامین
سرخ میکند ، و گوشت شیش را ، فروشگاه معدن مس از « سازمان پروتئین » تهران می -
فرستد ، که البته آن نیز یا از استرالیاست ، یا از بلغار و سهم مرغ و تخم مرغش از اسرائیل ! که
تخم بزرگ و میش و مرغ را ملخ خورده است) و اینهمه از برکت مس سرچشمه است ،

در زمین بودیم و غافل از زمین غافل از گنجی که بد دروی دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام تلخ شد ما را ازین تحویل کام

مردمی که از صبح تا ظهر « مچک » می‌زدند تا يك پیراهن تکمه سرشانه را زیر و گلی
دنگه ، استخر دهکده بشویند ، این روزها ، ماشین رخت شویی برقی گوشه اطاقشان گذاشته
اند و تلویزیون روی آن . در حالی که هنوز دهکده شان برق ندارد ! و این وسائل
در حکم « دکور » است ! در واقع به استقبال برق رفته‌اند ، هر چند آبی که باید برق آنها
را تأمین کند ، هنوز از توربین‌های سد رضا شاه خوزستان خارج نشده و از تنوره سدچیرفت
پائین نریخته است .

از مشروطه يك امر خیلی پیش پا افتاده و ساده بوده و کوشش می شده که آثار مربوط به سلسله های پیشین محو و نابود شود ، و چون پادشاهان - خصوصاً سرسلسله ها - خود بیشتر اهل شمشیر و رزم بوده اند ، متأسفانه این امر توسط وزیران آنها و یا با مشورت وزیران صورت می گرفته ، و باز چون سرسلسله ها معمولاً دستگاه دیوانی پیش ساخته ای نداشته اند و وزیر

این یکی ، ثانیاً آنکه برخلاف طاهر ذوالیمینین که اگر به پوشنجه ها وارد میشد ، پیر زنها برای دست می زدند ، مخلص هیچوقت چنین موقعیتی نخواهد یافت . زیرا مطمئناً وقتی از دم کاروانسرای پاریز سر ایزر می شوم ، چون به رئیس پاسگاه ژاندارمری - که معمولاً روی سکوی جلو کاروانسرا بر آفتاب نشسته است و دهکده را تماشا می کند - سلام می کنم ، فقط با حرکت سر جواب سلام را خواهم داد - که کراوات به سینه ندارم - و چون یکی از اطرافیان باو میگوید ، فلانی فلانکس و استاد و فلان و فلان ... است ، فوراً خواهد گفت : ها ، پسر حاج آخوند را میگوئی ؟ خوب به خاطر پدردت علیکم السلام !

(به شوخی میگویم داستان به داستان آن پسر آخوند آذربایجانی میماند که ازدهات به نجف رفته و تحصیل کرده و بازگشته بود . کدخدای ده هم بدیدن او رفته بود ، و مردم هم جمع بودند ، پسر و پدر مرتب عربی بلفور می کردند . کدخدا هم خواست حرفی بزند و چون عربی نمیدانست ، بهر حال خواست اظهار لحنیه ای کرده باشد ، در مقام تجلیل از پدر و پسر گفت : « دده موجتهد ، بالا موجتهد ، خسر الدنيا و الاخرة » = پدر مجتهد ، پسر مجتهد ، خسر ... الخ)

او جواب سلام را به این جهت خواهد داد که پسر حاج آخوند هستم - نه وابسته به دانشگاه - و حق هم دارد که به حساب اینکه پددم توی همین ده ، اقلاده تا باغ در مدت عمر ساخته (باغ درق ، باغ دهنو ، باغ مدرسه ، باغ میدا ، باغ سو گلو ، باغ قاسم آباد ، باغ شغینو ، باغچه و فلان و فلان و فلان) و حال آنکه این آقا پسر دانشگاه نشین هنوز يك درخت هم ننشاندنه است . پدرش اقلاده ۲۰۰ نفر آدم را به خاطر اینکه مازاد گندم نداده بودند و در ژاندارمری توقیف بودند ، از همین ژاندارمری آزاد کرده است ، مردم را وادار کرده که اقلاده دوست هزار گوسفند را مایه کوبی کنند ، نصف مردم دهکده را به زور به مدرسه فرستاده ، ده ها بار اموال دزد زدگان را به شوخی و به کمک نامه ای پشمبیر دزدان از « کلاه سفید » ها پس گرفته و ... و ...

فرماندار و بخشدار و رئیس فرهنگه و وکیل و وزیر جواب سلام او را می دادند ! يك وقتی شعر می گفته و در سیرجان سرگرد نصیری را می شناخته و تبریک عروسی فوزیه را با شعر به تهران فرستاده و جواب دریافت داشته است ! این آقا که هیچکدام ازین مزایا را ندارد ، لابد جواب سلامش را هم اگر باید داد به خاطر پدرش باید داد ! (البته من خودم بهتر از آن ژاندارم میدانم که در صندوق این عنوان پرستی چیست ؟ احمد ابراهیم گوید : به دجله رسیدیم . کشتی نبود : بشر حافی پای بر روی آب نهاد و چون باد بگذشت . من حیران شدم چون بدان طرف آمدم ، در قدم وی افتادم . گفت ، با کس مگویی که [تازه] به مرتبه خسی رسیده ام ! (روضه خلد ص ۱۳۱) .

دبیری از قبل تربیت نکرده بودند ، معمولا در مورد امور دیوانی و اداری دولت پیشین می - شده اند و وزراء مثل جواهرات و اسبها بدستگاه جدید منتقل می شده و متأسفانه بعضی ازین وزیران ، که به دستگاه قبلی خوب وارد بوده اند در تخریب بساط و آثار ماندنی عصر قبلی خود ، خیلی دست داشته اند ، و اینها باز همان ذوقبلیتینها هستند که از سه چهار نمونه آنها باز باید نام ببرم .

اما جواب سلام کدخدا ، این دیگر بدتر ازیرا ، کدخدای ده عموی خودم است که وقتی والا حضرت شاهپور ازو پرسیده بود از کی کدخدای این ده هستی ؟ گفته بود : از روزگار پدرتان ! و راست گفته بود که از ۱۳۱۸ تا امروز پاکارو کدخدای محل است ، بنابراین هنوز من به ده نرسیده ام ، بجای جواب سلام ، به من خواهد گفت :

- پسر برادر ! تو همه دنیا را گرفتی (قوم و خویشهای من چنین عقیده ای دارند ، زیرا يك وقتی عکس در اطلاعات چاپ شده و رادیو شعری از من خوانده و عکس را در تلویزیون نمایش می داده اند) بنابراین آنها فکر می کنند دیگر من دنیا را گرفته ام ! و حال آنکه خود بهتر می دانم که درست مصداق قول نظامی هستم :

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کی خسرو بی کلاه و بی تخت | دل خوش کن صد هزار بی رخت |
| اطلاع ده سپاه موران | او رنگه نشین پشت گوران ! |
| طبال نفیر آهنین کوس | رهبان کلیسای افسوس ! |

به هر حال ، به حساب این مقالات لابد خواهد گفت : عموجان ! تو همه دنیا را گرفتی و آخرت توانستی برای من يك حقوق کدخدائی دست و پا کنی ؟ (این حرف را راست می گوید ، زیرا تنها کسانی که در دهات حقوق دولتی ندارند کدخداها هستند ؛ باینکه باید از هزار تازه وارد پذیرائی کنند - از سپاه بهداشت و دانش گرفته تا مأمور سم پاشی و فرماندار و بخشدار و غیره و غیره) و ادامه میدهد : حقوقی برایم نگرفتی که من از زیر بار منت این خرمندارها خارج شوم (هر خرمنی ۵ من بار سهم کدخدا می دهد) آخر این روزها دیگر نه خرمنی هست و نه گوسفندی ؛ و آنکھی سیل پولهای سرچشمه ما را بیچاره کرد ، باینج من گندم کدخدائی ، ما چطور می توانیم دوغ يك من هشت تومان بخریم و بخوریم ؟ حالا من از جناب قاضی معاون وزارت کشور می خواهم کلاه خود را قاضی کند و بین خود و خدا و کدخداها قضاوت کند که با این بارها بار کدخداها بار میشود ؟ (در واقع ، شغل اینها کدخدائی ، ولی خرچشان خرج ایالتی و حکومتی است . یاد آن گروهبان شکم گنده به خیر که سالها قبل در کوهستانهای شهداد کرمان هزار تومان گرفته بود يك بچه دهاتی را از سر بازی مرخص کرده بود . افسری به بازرسی رفت و ضمن محاکمه به او گفت : مرد ! خجالت نمی کشی ، من که افسر هستم جرئت ندارم هزار تومان بگیرم و تو گروهبان بی درجه چنین جسارتی کرده ای ؟ گروهبان شکم گنده کمربند را محکم کرده و پاهایش را به هم کوفته و دستها را بالا برده و گفته بود : قربان ! درست است که درجه ام درجه گروهبانی است ، ولی به سر شما قسم ، شکم شکم امیری است !) همه تخم مرغهای يك ماه دهکده را هم که آقای دکتر بهداشتی ، با يك روز حقوقش می تواند بخرد و بخورد ؛ حتی بچه قصابها هم وقتی به جائی میرسند ، اول به فکر قوم و خویشها هستند ، همه يك ... شدند جز تو !

مثلا می‌توانم بگویم که يك چهارم دربار اوزون حسن ، زمینه را برای حکومت شاه اسماعیل صفوی فراهم می‌کرد ، زیرا از چهار وزیر اوزون حسن ، یکی اهل کرمان بود و يك تن دیگر شیرازی ، و اگر از نام آنها قضاوت کنیم دو تن دیگر نیز ایرانی بودند ، از دو تن اخیر الذکر شمس‌الدین زکریا در سال ۱۵۰۰ م (۹۰۵ هـ) به نزد شاه اسماعیل رفت و از طرف شاه اسماعیل به مقام وزیر اعظم منصوب شد . (۱) « تودنفور » میگوید ، پادشاهان ایران ، حکمرانی ولایات خود را به کسانی می‌دهند که مسلمان باشند ، « امیر تغلیس ، هراکلیوس ، که خود از پیروان کلیسای یونان بود ، در عین حال او را ختنه هم کرده بودند ، و آن بیچاره هر دو مذهب را پذیرفته بود ، برای ادای نماز به مسجد می‌رفت ، و در عشاى ربانی ، در کلیسای کاپوسن‌ها حضور به هم می‌رسانید . »

یاد شاعر خودمان بخیر ، سنائی کجاست ، که می‌گفت :

با دو قبله ، در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید ، یا هوای خویشتن

هر خسی از رنگ و رفتاری بدین ره کی رسد

درد باید مرد سوز و مرد باید گامزن

(مانده دارد)

البته باز گمان نرود که این حرف را برای این می‌زنم که خدای نکرده میخواهم این کدخداها روزی برای صندوق انتخابات پر کنند ، دوستان بهتر از من میدانند که چنین نیست ، مرا در سرهوائی نیست دیگر ، مرغ تصویرم .

وجه دلیلی ازین بالاتر که این حرفها در مجله‌ای چاپ میشود که هیچ کدخدائی غیر از کدخدای خور-آن را نخواهد دید !

افسوس که تا بوی گلی بود به گلشن
 سیاد نیاویخت به گلبن قفس ما
 این حرف برای این بود که عرض کنم اگر درست است که در مملکت ما پنجاه هزار ده داریم پس حدود سی هزار کدخدا هم داریم با همین شرایط مساوی ، که کوچکترین آنها عمومی مخلص باشد با ۷۵ سال سن و سی و چند سال کدخدائی ! که به قول خودش او آخر عمرش است و « يك همیان زعفران دیگر بخورد یا نخورد ! » ولی بالاخره باید فکری کرد برای این گروه مردمانی که سالها « نان خودشان را خورده‌اند و چرخ خود برای ملافتح‌الله رسته‌اند » !
 یاد (خواجه) هم شهری نامراد خودمان به خیر که میگفت :

رنج ، ما بردیم و گنج ، ارباب دولت برده‌اند

خار ، ما خوردیم و ایشان گل به دست آورده‌اند

گر حرامی در رسد ، باما چه خواهد کرد ؟ از آنک

رخت ما پیش از نزول ما به منزل برده‌اند ...